

سپیل بنیان کن در عالم ادبیات، دنیای پرخشم و خروش خرده بورژوازی دژم جو که نومیدانه علیه جامعه‌ای که او را در هم می‌کوبد، طغیان می‌کند. برای جوانان عاشق کتاب - که ژان - لوی بوری هم جزو آنها بود - سلین، ظهور شگفت‌آور مسلمی بوده و هست.

تصور ورود پروژمندانه چینی‌ها به شهر کنیاک! این کاری است که سلین یاد نمی‌آید در کدام یکی از کتاب‌های اخیرش کرده است. هرگز هم پی نخواهم برد که آیا سلین این مطلب را فقط به این خاطر نوشته که واپسین سال‌های شاردون را زهر آگین کند یا نه؛ یا شاید هم کنیاک، این شهر پناه‌دهنده ظرافت طبع و شکیبایی که خود را در اختیار ذوق و سلیقه بشری قرار داده، نماینده فینیستر باختر دور، یا فاروست مسلم تمدنی (تمدن ما) بی‌نهایت مرگبار بوده است. در هر صورت، این چیزی است که به آن می‌گویند مفهومی آپوکالیپسی<sup>۲</sup> دارد. خود آپوکالیپسی یعنی پرگویی، یعنی ظهوری که همه چیز را آشفته می‌کند و در هم می‌ریزد، در یک کلمه رسواکننده است. در ادبیات همچنان که در هنر، به نبوغ می‌گویند دارا بودن مفهومی آپوکالیپسی. تجلی و انقلاب در آن یک معنی پیدا می‌کنند، مانند تصویر سیبی اثر سزان یا تصنیفی ساخته مالارمه. آشکارسازی از طریق انقلاب، و به عکس. هر شعری کم و بیش آشفتگی به پا می‌کند. وقتی پای سلین در میان

۱. Jean - Louis Bory، تاریخدان، منتقد و رمان نویس فرانسوی (۱۹۷۹ - ۱۹۱۹) صاحب آثاری چون دهکده من در دوران اشغال آلمان‌ها (برنده جایزه ادبی گنکور ۱۹۴۵) و همه آتش، همه شعله (۱۹۶۶).

۲. Apocalypse هم به معنی آخرین روزی است که دنیا به پایان می‌رسد و اساس عالم هستی به هم می‌ریزد. هم رموز مبهم و هم آخرین کتاب مکاشفات یوحنا نبی در تورات. مفهومی آپوکالیپسی داشتن یعنی مفهومی پر رمز و کنایه که آشفته کننده هم هست.

است، آشفتگی به طرز حیرت‌آوری از حد می‌گذرد. حتی (امیدوارم مرا ببخشید) مانند دماغه کشتی آب را می‌شکافد و پیش می‌رود. امروزه هم که ادبیات مان ظاهراً اسیر نویسندگانی ملال‌آور، یا همچون کارشناسان آزمایشگاهی جست و جوگر است، آثار شگفت‌آور سلین، نقش دماغه پیشرو کشتی را در دریا دارد، آن چه از این دماغه فرو می‌ریزد خشونت است، پریشانی است، التهاب است، و بی‌احتیاطی و کرامتی بی‌حد و حساب - بله، کرامت.

این توفان مهیب بسیار زود مرا در خود گرفت، پیش از آن سیل بنیان‌کنی بود، پیش از جنگ. چند سالم بود؟ نمی‌دانم. شاید هفده ساله بودم. در کانی زندگی می‌کردم و در دبیرستان هانری چهارم درس می‌خواندم. یکی از دوستان کتاب سفر به انتهای شب را به من داد، مثل این بود ارا به‌ای پر آجر را روی گردنم خالی کردند.

در آن زمان جزو گروه «دانشجویان انقلابی» بودم. کارت عضویت قرمزی در جیبم بود و ناشکیبایی دوران جوانی در وجودم. سلین در آغاز آن ناشکیبایی بزرگ بود برای دل بی‌قرارم. ناشکیبایی‌ای پرشور (در آن ناشکیبایی، کمرو و بی‌سر و زبان بودم، پسر کوچک مؤدبی که دست از پا خطا نمی‌کرد). کتابش تندباد شدیدی پیش از توفان بود. آن موج عظیم و نعره‌کشی که دو رویی مزورانه دوران استعمار و کشورگشایی، رسوایی جنگ، اقتدار پول و خودخواهی احمقانه طبقه مرفه به شمار می‌رفت. سیلی که کلمه‌های قصار متعفن و آرمان‌های تمدن عزیز و ناب مسیحی‌مان را می‌راند و می‌روید. توفانی چنان شدید و خشمگین که بسته‌های زیاله را به صورت مان می‌کوبید - همچون کورکی بود که بترکد، گنداب رویی که منفجر شود، سیلابی که دل آدم را به هم بزند، ولی جهش آرام‌بخش باشد، آزاد کند، انتقام بگیرد. حالا هم حتی پس از گذشت سی سال، سفر به انتهای شب برای من همان رمان دزدان دریایی باقی مانده است، کشتی نیرومندی که پرچم سیاه بر فرازش افراشته است، از همه مزغل‌هایش آتش و دود بیرون می‌جهد، و جلو دماغه‌اش این پزشک طاقت از کف داده‌ی حومه‌نشین، همچون جغدی که بر سر در یک انباری نشسته باشد، با نگاهی وحشیانه عربده می‌کشد، کف بر لب می‌آورد، و سرودست می‌جنباند.

سلین در آن موقع سوگلی چپ‌گراها بود. راست‌گراها که از شور و حرارت و پرگویی این آدم بی‌چاک و بست به شدت یکه خورده بودند، به او پشت کردند. آراگون و الزاتریوله سفر به انتهای شب را به روسی ترجمه کردند. سلین هم برای خرج کردن روپل‌های مسدود شده‌ای که بابت چاپ این ترجمه به او تعلق گرفته بود، ناچار شد برود

دو ماه در روسیه بماند و روبل‌ها را خرج کند. سال ۱۹۳۶ بود، موقعی که جبهه خلق در اوج فعالیت و قدرت بود. سلین سه سال پیش در میدان از زولا تمجید کرده بود، همان زولایی که از دریفوس دفاع کرده بود. بعد با انتشار هیچ و پوچ برای یک کشتار بمبش را منفجر کرد. همه از ترس و تعجب انگشت به دهان ماندند. من هم مانند همه آدم‌های دیگر. کتابش اثر آتش فشان کراکاتوا را داشت که دود و خاکسترش هفت بار و نیم کره زمین را دور زد. همچونامه‌ای خشمگینانه، دیوانه‌وار، به همان داغی و بخار آلودگی نفس آتش فشانی در حال فوران، که در آن صلح‌طلبی و یهودستیزی - دو عاملی که به شکل جدایی‌ناپذیری با هم پیوند خورده بودند، - درهم می‌آمیختند، یکی در دیگری ریشه می‌دواند. توهین و ناسزاهایی که در جمله‌هایش به کار برده بود، بی‌حرمتی و گستاخی در بحث‌ها و بی‌احتیاطی در گفتار (سلین بعدها بهای گرانی بابت آن پرداخت)، به نظرم نفرت‌انگیز می‌آمد. پس من هم از آن‌ها متنفر بودم. با تلاش و کوشش فراوان گوش‌هایم و قلبم را به روی این تغزل اهریمنی، این خشمی که پا به زمین می‌کوبید، به روی زوزه‌های کینه و انزجاری هذیان‌وار، که ناسزاگویی‌های درومون در مقایسه با آن شهد و عمل بود، بستم. تصمیم گرفتم فریادهایی را که به وسیله ناقوس خطر خودش از گلویش بیرون می‌جهید، منظر این مردی را که دستخوش وحشتی درونی بود و از شیپور هشدارباش شکارچیان می‌گریخت و شعری سیاه می‌سرود، با دامنه‌ای چنان اعجاب‌آور، ندیده و نشنیده بگیرم. هنوز زمان آن نرسیده بود که تحسین مرا نسبت به خودش برانگیزد. در برابر این آدمی که با آن ابعاد جهانی لباس دلک‌ها را پوشیده بود، هم ورزشکار سنگین وزن بود و هم شعبده‌باز، هم گریبان و هم خروشان، هم ترحم‌برانگیز و هم مسخره، هم تحسین‌انگیز و هم منفور، تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که از صدای خنده‌های ناهنجارش آزرده خاطر شوم، ولی همین که سفر به انتهای شب را می‌گشودم، یا مرگ فسطی را و بعد هم قصر به قصر همه کینه و نفرت‌م ناپدید می‌شد.

نسبت به سلین و پرخاش‌گری‌های افسانه‌وارش، به ویژه خودستایی‌هایش که به مبارزه‌طلبی عاشقی گول خورده می‌مانست، احساس نفرت می‌کردم. دوست داشتم سلین کوچکی خاص خودم بسازم (انگار می‌شد سلین را با سنجه‌های مصرف‌کننده‌ای خرده بورژوا و انسان دوست، کوچک کرد!) این کتابش را انتخاب و آن یکی را رد کنم، این مقاله یا آن اظهاریه را نادیده بگیرم، این یا آن موضع‌گیری او را تأیید کنم یا نکنم. ولی سلین من این گونه بود. همچون توفان، سیل، زلزله و گدازه‌های آتش‌فشان، رام نشدنی

بود و نگه داشتن او در آن محدوده‌های بی‌آزار ناممکن.

خواندن آثار سلین، مانند تابلوهای وان گوگ یا پیکاسو بی‌کیفر نمی‌ماند. ظاهرشان آرام و در نتیجه اطمینان بخش است، افکار ارائه شده و پذیرفته شده در آن‌ها مشترک، جافناده و صیقل یافته‌اند، بعد آدم نمی‌داند تحت تأثیر چه اسیدی، نوک تیز و خراشنده می‌شوند، دیگر نه لطافتی در کارشان است، نه صیقلی و نه آسودگی‌ای. آدم بی‌هیچ ملاحظه‌ای برمی‌گردد به نقطه صفر، به دوران بدویت. گریزی نیست، دیگر مسائل را نمی‌توان به همان چشم نگریست. دادوستد با سلین مخاطره‌آمیز است.

بعدها، پس از آرام گرفتن اوضاع، رفته بودم به کپنهاگ. سلین در سکوتی پرکینه و دژم خود را زنده به گور کرده بود. من با ساده‌دلی، حتی ناآگاهانه تقاضای دیدارش را کردم. گمان می‌کردم دوران تحسین کردنش فرارسیده است. اشتباه می‌کردم. با نزاکتی چون و چرا ناپذیر و خشک به من فهماندند سنگ به در بسته می‌زنم. وانگهی به طور منطقی به من پاسخ داده شد که اگر هم سلین می‌فهمید، می‌گفت (با شدت و حدت) که خودم هم پیش‌بینی می‌کردم، با این آشغال گندیده و ناچیزی که در نظرش بودم حرفی برای گفتن یا شنیدن ندارد. خوب، منطقی بود. باز هم بعدها (زمان تحسین کردنها به ناچار فرارسیده بود)، موقعی که به فرانسه برگشت و انتشار آثارش را از سر گرفت، مقاله‌ای درباره او در مجله اکسپرس نوشتم. آن چیزهایی را نوشتم که اگر در کپنهاگ ملاقاتش می‌کردم به او می‌گفتم و نتوانستم بگویم. انتشار مقاله باعث شد نامه‌ی زیبایی از یک حومه‌نشین شرق دریافت کنم، یکی از اعضای اتحادیه کارگری و بی‌شک کمونیست (البته در نامه‌اش در این باره حرفی نزده بود). نوشته بود سلین را بر حسب تصادف پس از جنگ کشف کرده است. با شور و شغف آثارش را خوانده، بلکه بلعیده. حتی هیچ و پوچ برای یک کشش را که مورد تأییدش قرار نگرفته بود. (البته از دیدگاه ایده‌نولوژیکی). از من تشکر کرده بود که سکوتی را که قصد دارند سلین را درون آن همچنان در تبعید نگه دارند، شکسته‌ام. من هم از این عضو اتحادیه کارگری تشکر کردم. نامه‌اش را نگه داشته‌ام. چند نامه اعتراض‌آمیز هم رسید. یکی از آن‌ها که متأثرکننده هم بود، از سوی پزشکی یهودی، و اگر اشتباه نکنم، رئیس اتحادیه‌ای از تبعیدشدگان به اردوگاه‌های مرگ فرستاده شده بود. او تعجب می‌کرد که آدمی مانند من، با اعتقادهایی که دارم، و با توجه به مطالبی که نوشته و منتشر کرده بودم، چگونه توانسته‌ام چنین مقاله‌ای را به سلینی اختصاص دهم که... حق با این دکتر بود: من هم داشتم خودم را «بدنام» می‌کردم. در عین حال اشتباه می‌کرد. بحث ابدی میان هنر و اخلاق در کار بود.

NICHOLAS HEWITT



پروفیسر نیکولاس ہیویٹ کی کتابوں کی تفصیلی فہرست

رہنما جامع علوم انسانی

THE LIFE OF  
*Céline*



سلین مانند وان گوگ و استراوینسکی هنرمندی واقعی است. او نیز موسیقی (کوچکش) را به گوش همگان می‌رساند. نیرویش، یعنی صمیمیت و صداقتش از آن چه از آن سررشته شده سرچشمه می‌گیرد، مانند رابله، که زبانش ریشه در تغزل درونی اش دارد. سلین خود یک سبک است. کمتر نویسنده‌ای موفق شده است میان تأثر درونی و بیان ظاهری اش (بیان به زبان آورده شده‌ی این تأثر) تعادلی برقرار کند. خشم در او زبانی می‌شود برای گفتن، سلین گدازه‌های آتش فشان کراکاتوا را در واژگان و در علائم سجاوندی اش می‌گنجاند. جمله‌های بریده بریده اش که نقطه‌های تعلق میان‌شان فاصله می‌اندازد، (نقطه‌هایی که مفهوم‌شان نه نامشخص است، نه نشانه‌ی علاقه به مسائل مبهم و نه به تردیدی سرگردان)، بلکه ناشی از تنگی نفسی است خشن. آیا حالت خفگی و اختناق ناشی از خشم را نمی‌رساند، یا نفس‌گرفتگی خاص خروش و طغیان را؟ نوشته‌ای خلسه‌وار، توفانی از رنگ‌ها: سلین زنگ اعلام فاجعه‌ی درونی را با به هم زدن قواعد جمله‌سازی به صدا درمی‌آورد. «اخته‌های فرهنگستان» را، علیه «کاستی‌های قواعد دستوری» برمی‌انگیزد. در این جنگ شرکت می‌کند تا آن چه را خودش «از پا درآمده‌ی تأثرانگیز» می‌نامد - که در واقع چیزی جز بازتاب‌های دقیق سرگیجه‌هایش نیست - به ما عرضه کند.

وقتی جوان بودم، ناشکیبایی را در نوشته‌های سلین دوست داشتم. حالا که پا به سن گذاشته‌ام و نهضت مقاومت که نوید انقلاب را می‌داد نویدم کرده، چون به جمهوری چهارم انجامیده (بی آن که بخواهم از جمهوری پنجم حرفی بزنم)، خشم را به رغم همه چیز در آثار سلین می‌پرستم. خشم اعلان جنگی دائمی است به حماقت‌های جهانی، که جزئی‌ترین منظرش احساس‌های مبتدلی است که دنیای مدرن، همچون شنی روان آن را می‌بلعد. پس از اردوگاه‌های مرگ، نوبت هیروشیما بود، و بقیه‌ی قضایا: هندوچین، الجزایر، ویتنام، پراگ، اورشلیم. انتهای شب همچنان در پیش است. هنوز شش ماه از آزاد شدن فرانسه نگذشته بود که خودم را شکست خورده احساس کردم. شکست خورده در اردوی پیروزمندان. حال آن‌که سلین هم شکست خورده بود، منتها در اردوی شکست خوردگان. این موضوع را هم دوست داشتم در کینهاگ به او بگویم.

بله، بله، کاملاً می‌فهمم. آسیا به نوبت، خوب شد، شما یهودی‌ها و کوره‌های آدم‌سوزی را فراموش می‌کنید. ولی من نه، هیچ چیز را از یاد نمی‌برم. اما عقیده دارم که شکنجه و آزار، شکنجه و آزار را محو نمی‌کند، در کل می‌شود دو شکنجه به جای یکی.

شکنجه کردن جلادها تعدادشان را دوبرابر می‌کند، همین. قانون چشم در برابر چشم بازتابی از جامعه‌ای بدوی است. بله، بله، می‌دانم: در مقایسه با آن چه در داخل می‌گذشت، شکنجه و آزاری که سلین از آن رنج می‌برد، می‌تواند خیلی ملایم به نظر برسد، و بابت این شکنجه، سلین اولین کسی بود که نقش درجهٔ سومی به عهده‌اش واگذار شد. بگذریم که این شکنجه و آزار، هم خشمش را توجیه می‌کند، هم نفرتش و هم التهابش را که باعث می‌شد سرش را به دیوار بکوبد و فریاد بزند. چرخ زمان به سود سلین خواهد چرخید - چی می‌گوییم؟ هم‌اکنون هم چرخیده است. با گذشت زمان بعضی توقع‌های اخلاقی که اوضاع و احوال را آشفته می‌کنند، حساسیت‌شان را از دست خواهند داد. به طور مثال در حال حاضر می‌توان فیلمی الجزایری را روی پردهٔ سینماهای پاریس دید که ارتش فرانسه در آن نقش دلپسندی به عهده ندارد. با گذشت زمان سلین ابعاد واقعی‌اش را باز خواهد یافت، ابعاد رابله مانندش را. نه به این خاطر که هر دو پزشک بوده‌اند، بگذریم از این که این تجانس شغلی و رنج روزانهٔ مشترک، مفهوم وسیعی دارد؛ و نه به این دلیل که هر دو به یاوه‌گویی و درشت سخن گفتن پناه می‌برند - موضوعی که از دید ظاهری، مسئله‌ی کاملاً ساده‌ای است. بلکه به این علت که یاوه‌گویی و درشت سخن گفتن برای هر دو شان شیوه‌ی گفتاری است ضروری در دنیایی که رو به یاوه‌سرایی می‌رود: «گزارشگران بی‌وجدان حقایق را کوچک و تعبیر و تفسیر را بی‌مقدار می‌کنند! آن‌ها به هیچ وجه خدمت‌گزار انسان نیستند، فقط به شکوه و جلال ظاهری احترام می‌گذارند!» (نورمانس). سلین که واقع‌گرایی حماسی را با تغزل در گفتار به هم می‌آمیزد، رابله‌ای امروزی است، رابله‌ای که از سلامتی محروم است، بدبین است و به آدم‌ها اعتماد ندارد. رابله‌ای بدون خواب و خیال‌های واهی: «من در شرم، در بی‌آبرویی و در تهیدستی سقط خواهم شد، و همه‌ی این‌ها به خاطر حماقت.» رابله‌ای سیاه‌اندیش، رابله‌ای که سزاوارش هستیم؟ نه آن رابله‌ی دوران رنسانس، بلکه رابله‌ای در دوران بمب اتمی.

من در مسافری که به انتهای شب و به نهایت کینه و نفرت سفر می‌کند، پانتاگروئلی<sup>۱</sup> در زمان حال می‌بینم، ولی نه ستایش‌کنندهٔ انسان‌گرایی که انتظار هر معجزه‌ای را از او می‌توان داشت، بلکه پانتاگروئلی که به طرز کشنده‌ای نسبت به عزت نفس آدم‌ها مایوس

۱. پانتاگروئل، گزارشگر و بناورژ، قهرمانان رمان‌های پنج‌گانهٔ رابله (۱۵۵۳ - ۱۶۹۴) نویسندهٔ بزرگ فرانسوی‌اند. که با حرکات و رموز و گفتاری دانک‌وار، زمخت، دهاتی‌گونه و در عین حال سراسر طنز و کنایه و استعاره، اثری به یاد ماندنی و فناپذیر در ادبیات فرانسه و جهان به جا گذاشته‌اند.

و سرخورده است. مانند شرابی که تبدیل به سرکه شده باشد. در نتیجه این عشق سرخورده نسبت به بشریت تبدیل به ترشروبی و پرخاش‌گری می‌شود، همان بشریتی که سلین خوب با آن آشنایی دارد: فرانسوی طبقه متوسط. این آدم تندخوی بلغمی مزاج مانند آلسست<sup>۱</sup> عاشق است و معشوقه عشوه‌گرش سلین - برای سلین یک روسپی - فرانسه<sup>۲</sup> است (آن گونه که او آن را می‌بیند). نومییدی‌اش نیز از همین جا سرچشمه می‌گیرد و میل شدیدش به نابود کردن آن... این نابودسازی را هم از زبان فرانسه آغاز می‌کند.

این است ادبیاتی در سطح و شأن «جارو برقی»، سبکی که نوعی تروریسم تلقی شده است. پانتاگروئلی است ترقه در کن (به معنی واقعی کلمه) علیه دوران معاصرش، غرولند زنی خرابکار، او نیز گام در ماجرای گذاشته که به همان اندازه ماجراهای پانتاگروئل در کتاب‌های سوم و چهارم خیال‌پردازانه و دیوانه‌وار می‌شود، آدم هذیان‌گویی است که هرگز دست از عصبانیت، ویران‌گری، طنز و تمسخری تند و گزنده بر نمی‌دارد، به طور خلاصه: یک شورشی تک رو است.

فردینان خشمگین، همچون شبی تیره و ظلمانی است که چهره‌ای انسانی دارد. «حقیقت این دنیا، در مرگ نهفته است». و پیش به سوی پایان کار جهان. (چینی‌ها در کنیاک). من جزو کسانی هستم که حقیقت دنیا را در زندگی می‌دانند؛ کسانی که دست به عمل زده و مقاومت در برابر باد و توفان را برگزیده‌اند، آن‌هایی که مصمم هستند در برابر هر پیش‌آمدی آماده بمانند. (چینی‌ها در کنیاک) و طوری واکنش نشان دهند که انگار فرادهای خیالی، فرادهای واقعی‌اند.

سلین در انتظار این فردها و از خلال کنایه‌های مبهم خاص خودش، کثافت‌کاری‌های جامعه‌ی بورژوازی فرانسه را به طرز تکان دهنده‌ای فاش می‌کند، جامعه‌ای که خود را در پس کاغذ بازی‌های احتیاط‌آمیز پنهان کرده تا توجه همگان را از جنجال‌ها و آبروریزی‌های روزمره منحرف کند. در این تمدن اروپایی که بر سه پایه‌ی «بیسترو، کلیسا و روسپی‌خانه» استوار است، سلین متهم‌کننده‌ای است بزرگ، یک دلقک، یک عربان‌گر، بلاگردان انگشت‌نمایی که با خوردن اردنگی باید موجبات خشنودی دیگران را فراهم کند، وجدان بورژواهای شرافتمند، شیخ سرگردان حومه‌های پاریس، ماجراجویی آتش‌افروز، افشاگر اصلاح‌ناپذیر اشتباه‌ها، لوده‌ی کج خلقی که ابرها و بادها را می‌بلعد.

۱. آلسست فه‌رمان اصلی نمایشنامه مردم‌گرویز اثر مولیر است.

۲. فرانسه در زبان فرانسه مؤنث است.



ادبیاتِ هرج و مرج به پاکن یکی از جنبه‌های جلوه‌فروشانه‌ی جامعه‌ی بورژوازی است. زمان زیادی را برای بازی با کلمه‌ها صرف می‌کنند، همیشه هم این روش برنده است، یا به قول معروف آرامش بخش است. پس از دوران اوج‌گیری دنبوهم این ادبیات، یکی از جنبه‌های جلوه‌فروشانه‌ی ادبیات فرانسه بوده است: به نحوی که حتی امروز هم، به کمک مد، در عدم پای‌بندی به قراردادهای اجتماعی، گونه‌ای سازش‌کاری و ضد سازش‌کاری وجود دارد که نومیدکننده است. این موضوع هیچ ربط و وجه اشتراکی با خلق و خوی سلین ندارد. همه به خاطر درستکاری و شرافتمندی خارق‌العاده و جنجال برانگیزش، به خاطر نبوغ عمیقاً انقلابی‌اش در همه‌ی زمینه‌هاست. گمان می‌کنم براسیلاس است که گفته «نوعی سوررئالیسم خاص پست فطرت‌ها» چرا که نه؟ چنین اصطلاحی جنجال به پا کردن‌های سلین را خیلی خوب توجیه می‌کند. آپوکالیپسی به روایت سن فردینان.

بله، سلین مزاحم است، هُل می‌دهد، تنه می‌زند. دست راستی‌های سنت‌گرا با سودجویی از تاریخ خواسته‌اند این شوالیه دتوش را به حساب خودشان وارد میدان کنند. زحمتی بیهوده. مارشال پتن اشتباه نمی‌کرد که نمی‌توانست وجود سلین و نوشته‌هایش را تحمل کند. سلین دشمن سازش‌کاری و قراردادهای اجتماعی سنتی است. دشمن هر چیزی که جنبه‌ی محافظه‌کارانه داشته باشد. به همین دلیل هم با بورژوازی، چه چپ‌گرا و چه راست‌گرا، از در سازش در نمی‌آید. سلین زیر دامان این بانوی نجیب و مهربان<sup>۱</sup> که بوی گندش آدم را خفه می‌کند، آهن گداخته گرفته است. آهنی سرخ شده.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

۱. کلمه بورژوازی در زبان فرانسه مؤنث است. به همین دلیل هم می‌گویند بانوی نجیب و مهربان که طبیعتاً جنبه‌ی طنز و تمسخر دارد. م.



# CÉLINE

a Biography by **PATRICK  
McCARTHY**

